



## ایدئولوژی منهای کژدیسگی جامعه طبقاتی

چرا نقد آگاهی نزد کانت و مارکس آن دورا به سوی در کی اقتصادی از آگاهی کشانده است

امین قصابی

مارکسیستی این نیست که آگاهی (به سیاق روشنگری) تا چه حد به واقعیت نزدیک است بلکه مساله این است که آگاهی در جامعه چگونه تولید می شود و چه منافعی انگیزه سختگویی و تولید ایده هاست؟ بنابراین مارکسیسم نیز آگاهی اجتماعی را به صورت درون ماندگار بررسی می کند.

وقتی می گوئیم آگاهی، ایدئولوژی است مرکب همانگویی نشده ایم بلکه به همین درون ماندگاری اشاره می کنیم. نقد ایدئولوژی یعنی بررسی آگاهی از حیث اینکه چگونه تولید و صادر می شود. یعنی چگونه آگاهی، تبدیل به عرف و سنت می شود؟ نقد ایدئولوژی افشای شیوه ی تولید آگاهی و دانش است همچنان که در نزد کانت نقد عقل محض، افشای شیوه فهم بشری است. پس آیا باید نتیجه بگیریم که رویکرد مارکسیستی به ایدئولوژی همواره رویکرد کانتی است؟ این حرف عجولانه است باید گام های بیشتری در هم سوئی مارکس و کانت ببینیم تا نقطه ی افتراق نیز روشن گردد.

روش کانت در نقد عقل محض سپس با معرفی چهار مقوله به شیوه ی ارسطویی دنبال می شود. فهم در قوه عقل محض با استفاده از این چهار مقوله ی آگاهانه شکل می گیرد. این چهار مقوله نوعی مکانیزم اقتصادی است که به تولید و توزیع گزاره ها دست می زند. مکان و زمان به صورت شهودی همواره در تجربه حضور الزامی دارند. اما این چهار مقوله، اقتصاد احکام را بر عهده می گیرند و به صورت قراردادی و اختیاری بر پدیده های تجربه شده اعمال می شوند. اعمال مکان و زمان بر تجربیات، یک اجبار هستی شناختی است، ما نمی دانیم که آنها چرا باید باشند و چرا تجربه و تصور چیزها بدون در نظر گرفتن زمان و مکان میسر نیست. اما می توانیم تجربیات را با چهار مقوله ی کمیت، کیفیت، نسبت و ضرورت بررسی کنیم و البته اطلاق این مقولات کاملا آگاهانه صورت می گیرد. من مکانیزم اقتصادی اعمال شده بر تجربیات مورد فهم را اقتصاد تفاوت می نامم. این اصطلاح به دریدا تعلق دارد و در اینجا هم همان مراد است اما باید توضیحی بردلیل این نامگذاری بیفزایم. گرچه موقتا ما را از بحث اولیه مان دور خواهد کرد.

مقوله ی کمیت داده ی وارد شده به ذهن را از حیث تعداد بررسی می کند. یا همه ی انسان ها ناطق هستند، یا برخی و یا به صورت شخصی: سقراط ناطق است. اگر در مقولات کانتی تامل کنیم آنها بیشتر بررسی تفاوت به صورت های ممکن هستند: کمی در نظر گرفتن تفاوت a و b به معنای این است که عناصری میان آن دو پیدا کنیم که یا به a نزدیکتر باشد و یا به b. همیشه با همین روش یک دوگانه مثل سیاه و سفید را وارد یک طیف می کنیم و از آن انواع خاکستری ها را بوجود می آوریم. یعنی تفاوت را کمی می کنیم.

مقوله کیفیت، یا قوه ی نطق را از سقراط نفی می کند و یا ایجاب می کند و یا به صورت سنتزیک آن را ایجاب می کند. این مثل این است که بگوییم a نفی b است و b نفی a. یعنی بررسی تفاوت به صورت کیفی.

در کنار این دو مقوله ی ریاضیاتی دو مقوله ی دیگر هم وجود دارد که پایه علم تحصیلی است: مقوله ی نسبت، اصولا همان مکانیزمی است که باعث می شود میان چیزها روابط علی و معلولی برقرار کنیم. مثلا یا سقراط ناطق است را به صورت حمله بررسی می کنیم و یا این حمل را مشروط می کنیم به چیزی دیگر: سقراط ناطق است اگر زبان در کام داشته باشد.

من معتقدم که دلایل بررسی نقد ایدئولوژی مارکس از طریق تحلیل انتقادی بر اقتصاد سیاسی چندان مورد توجه قرار نگرفته است. در این مقاله به بررسی مفهوم تعریف ایدئولوژی از نظر مارکسیسم و دلیل نظری آن می پردازم.

مارکسیسم ایدئولوژی را آگاهی کاذب طبقه ی برتر می داند. قضیه به قرار زیر است:

تمامی توصیفات و آگاهی هایی که جامعه تولید می کند ایدئولوژی است. بنابراین مساله ی مارکس به جای اینکه بررسی صلق و کذب، حقیقی یا غیرحقیقی بودن آگاهی های تولید شده توسط انسانها باشد، مبتنی بر تحلیل تقادانه از آنهاست. یعنی در وهله ی اول آنها را به صورت ایدئولوژی مد نظر قرار می دهد: یعنی چه شرایط اجتماعی و تاریخی موجب تولید این آگاهی ها گشته است؟ اینکه این آگاهی تا چه حد به حقیقت یا به هستی بالواسطه مرتبط است از صورت مساله خارج است. با این تفصیل، نقطه آغاز نقد مارکسی از ایدئولوژی همان نقطه آغاز معرفت شناختی کانتی است. کانت هم قبل از بررسی شی در ذات، روابط هستی شناختی میان اعیان، توانایی و نحوه شکل گیری معرفت را بررسی می کند. او آنچه ملای فهمیم را از این لحاظ بررسی نمی کند که تا چه حد به واقعیت نزدیک است و یا تا چه حد از آن دور است. بلکه

در وهله ی اول باید بدانیم که

فاهمه ی انسان به چه صورت

کار می کند و چگونه احکام خود

را صادر می کند. بنابراین کانت

اصطلاحا به صورت درون ماندگار

پدیدار را بررسی می کند. یعنی نه

از این لحاظ که پدیدار تا چه حد

با "شی در ذات" و خود چیزها

همسان و همانند است بلکه اصلا

نحوه ی ساخت پدیدار را بررسی

می کند پس کانت مفاهیم را به

صورت درون ماندگار بررسی می

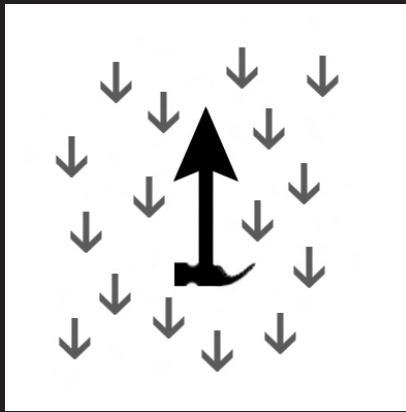
کند و از حیثه ی معرفت شناختی

به سوی حیثه ی هستی شناختی

فراتر نمی رود.

حال به سراغ مارکس می

رویم: مساله ی روش شناسی



منبع: علی شرفی، نگاه تازه



**هیوم و فویرباخ دریافتند**

**که شناخت دچار کژدیسی**

**شده است. فویرباخ مذهب**

**را شکل کژدیسه ی شناخت**

**انسان از خویشتن می دانست.**

**به همین خاطر دنبال تحول**

**خداشناسی به سوی یک**

**فلسفه ی شناخت حسابات**

**انسانی بود. اما هم کانت و هم**

**مارکس مساله را طور دیگری**

**مطرح کردند: اساسا شناخت**

**با کژدیسی تولید می شود.**

**بنابراین برای کانت و مارکس**

**راهی به سوی هستی شناسی**

**وجود ندارد. بنابراین مارکس**

**برای نقد ایدئولوژی، از نقد**

**مذهب رو برگرداند و به نقد**

**اقتصاد سیاسی روی آورد**

است. فویرباخ مذهب را شکل کژدیسه ی شناخت انسان از خویشتن می دانست. به همین خاطر دنبال تحول خداشناسی به سوی یک فلسفه ی شناخت حسابات انسانی بود. اما هم کانت و هم مارکس مساله را طور دیگری مطرح کردند: اساسا شناخت با کژدیسی تولید می شود. بنابراین برای کانت و مارکس راهی به سوی هستی شناسی وجود ندارد. بنابراین مارکس برای نقد ایدئولوژی، از نقد مذهب رو برگرداند و به نقد اقتصاد سیاسی روی آورد. یعنی به مکانیزم توزیع ثروت در جامعه.

تا اینجا دریافتیم که اساسا نقد آگاهی به صورت درون ماندگار یعنی بررسی شیوه ی تولید آگاهی ونه نزدیکی آن به حقیقت: این رویکرد، کانت و مارکس را به سوی تحلیل مکانیزمی اقتصادی کشاند که آگاهی با کژدیسی موجود در یک مکانیزم اقتصادی تولید می شود. تصور کنید شما یک دروغ شاخدار از کسی می شنوید، با اینکه حتم دارید که طرف مقابل شما دروغ می گوید اما باز هم این سؤال به ذهن شما خطور می کند که چرا او چنین دروغی را می گوید. اینکه گزاره ی طرف مقابل به حقیقتی در بیرون اشاره نمی کند دیگر برای شما مساله نخواهد بود، مساله ی اصلی انگیزه ها و مکانیزمی است که طرف مقابل شما را به گفتن چنین دروغی وا داشته است. خوب این همان رویه ای است که مارکس و کانت پیش می گیرند. آنها به دنبال این نیستند که کدام بخش از آگاهی هایی که جامعه تولید کرده است حقیقت دارد و کدام بخش خیر. آنها می خواهند بدانند که کدام اقتصاد و کدام نظام تولید و توزیع این آگاهی چنین کژدیسی هایی را بوجود می آورد.

به گزاره ی قبلی بازگردیم: گفتیم که ایدئولوژی آگاهی است یعنی ایدئولوژی همه ی آن آگاهی است که در جامعه تولید می شود. اکنون می دانیم که این تولید یعنی کژدیسی بنابرین ایدئولوژی آگاهی کاذب است. کاذب را باید در اینجا به عنوان یک کژریختی تعبیر کرد. فروید نیز در تعبیر رویاها، با استفاده از تداعی آزاد و سمبولیسم از عناصر رویا به نوعی از اقتصاد ناخودآگاه (رویا - کار) روی می آورد که مداوما در پی جابجایی، ادغام و حذف عناصر است. در اینجا هم رویا را نباید بازنمایی محتوایش دانست بلکه رویا کژریختی تمایلات موجود در ناخودآگاه است. حرکت از پدیدار به سوی واقعیت، جای خود را به حرکت از پدیدار به عقب یعنی به سوی مکانیزمی اقتصادی می دهد که عناصر پدیدار را تولید و توزیع می کند. مارکس نیز از میان تمامی آگاهی ها، اقتصاد سیاسی را بهترین انتخاب استراتژیک برای نقد ایدئولوژی می داند (ونه مانند فویرباخ مذهب را) چرا که با نقد اقتصاد سیاسی، می توانیم شیوه ی تولید و توزیع پدیده های اجتماعی را مشخص کنیم بی آنکه وارد ارزشگذاری پدیده ها بر منای نزدیکی یا دوری آنها به واقعیت بشویم. تقسیم بندی روینا و زیربنا برای تعیین علت ها و معلول ها نیست

و با انفصالی که یا زمین مرکز عالم است یا خورشید. از نظر اقتصاد تفاوت، مقوله ی نسبت، تفاوت a و b را مشروط می کند به عنصر سوم یعنی تفاوتی دیگر، مثلا a را خود حاصل تفاوت مثلا c و d در نظر بگیریم.

مقوله ی ضرورت هم بررسی می کند که آیا تجربه ی داده شده ممکن است یا قطعی است و یا ضروری. مثلا سقراط ممکن است ناطق باشد یا حتما ناطق است و حالت سنتز یک این است که مثلا خدا باید ناطق باشد. از نظر تفاوت مثل این است که تفاوت a و b را با تفاوت c و d جایگزین کنیم.

بنابراین ما با یک تفاوت چهار کار بیشتر نمی توانیم بکنیم:

یا آن را به تفاوت های کوچکتر می شکنیم یعنی مقوله ی کمیت. مثلا c به a نزدیک تر است تا b یا اینکه بگوییم، c ا تر است.

یا هر سوپه را بر اساس نفی سوپه دیگر بررسی می کنیم: (مقوله ی کیفیت) یعنی c ماهیتا a است و نه نفی آن یعنی b. یا هر سوپه ی تفاوت را خود یک تفاوت در نظر می گیریم یعنی مقوله ی نسبت: a در تفاوت با b خود تفاوتی است حاصل از تفاوت c و d.

یا اینکه نهایتا تفاوت a-b را کلا با تفاوت c-d جایگزین یا هم ارز می کنیم یعنی مقوله ی ضرورت.

به همین خاطر تحلیل کانت در واقع پایه ریزی یک اقتصاد تفاوت است. دو مقوله ی اول تفاوت را به صورت انتزاعی بررسی می کند و دو مقوله ی آخر تفاوت را بر اساس وجود تفاوت های دیگر. به همین خاطر دو مقوله ی اول در ریاضیات کاربرد دارد که علمی بی نیاز به تجربه است و دو مقوله ی آخر یعنی نسبت و ضرورت در علوم تحصیلی و تجربی کاربرد دارند که بیشتر در پی بررسی روابط علی و معلولی یا اثبات و قطعیت نظریه ها هستند. البته ایراد می شود که مقوله ی سوم و چهارم کانت در اصل یکی هستند اما ما نشان دادیم که تفاوتی جدی میان آنها وجود دارد.

کانت برای نقد عقل محض به بررسی فهم به صورت اقتصاد تفاوت پرداخت. این همه توضیح برای همین بود که نشان دهم مارکس هم برای نقد ایدئولوژی به بررسی آن از وجه اقتصاد سیاسی دست زد. این تشابه ظاهری و بیپوده نیست. بلکه فورا باید ما را با این سؤال مواجه سازد که چرا نقد آگاهی در نزد کانت و مارکس آن دو را به سوی درکی اقتصادی از آگاهی کشانده است؟ این پرسش ترسناکی است که هرگونه جوابی به آن مثل افشای یک راز می ماند.

کانت دریافت که بهترین راه برای افشای ساختگی و قراردادی بودن روابط علی و معلولی میان چیزها، توضیح آنها برپایه یک مکانیزم اقتصادی از فهم است. این نوعی تکمیل پروژه هیومی بود. همین طور مارکس دریافت که بهترین راه برای افشای قراردادی بودن ایدئولوژی (یعنی اینکه توسط طبقه ی برتر ابداع می شود) ونه آنکه الزاما حقیقت باشد یا نتیجه تجربه ی بلاواسطه از طبیعت و هستی باشد) توضیح آنها بر پایه مکانیزم اقتصاد سیاسی است. این نوعی تکمیل پروژه فویرباخی است. هر دو دریافتند که شناخت چیزی است که تولید می شود و هر نقطه شروعی برای فلسفه، توجه به نحوه ی همین شیوه تولید شناخت است. روابط علی چیزها که گمان می کنیم واقعا بین "شی در ذات ها" برقرار است در واقع شیوه ی تولید قوه ی فاهمه ی ماست و نه چیزی بیشتر. هیوم و فویرباخ دریافتند که شناخت دچار کژدیسی شده



برای کانت، عدم دستیابی به شی در ذات نوعی محدودیت برای شناخت است. اما آنچه برای کانت محدودیت است دقیقاً برای هگل آزادی است. از نظر هگل شناخت قرار نیست با ساخت یک نظام فلسفی خاص به توصیف جهان دست بزند بلکه فلسفه را به صورت تاریخ فلسفه باید در نظر گرفت، تاریخی از نظام های فلسفی که از دل تناقضات یکدیگر رشد می کنند و تکامل می یابند. بنابراین ابژه ی تفحص فیلسوف، جهان نیست بلکه تاریخ فلسفه است. به همین نحو، ابژه ی تفحص مارکسیسم جهان و هستی ناب نیست بلکه جامعه و تاریخ است. بنابراین مارکسیسم جهان بینی ندارد. این حرف شاید عجیب به نظر برسد اما درست است

بلکه برای اشاره به همین کژدیسی است. عوامل رونمایی کژدیسی شیوه ی تولید سرمایه داری است. تقسیم بندی خودآگاه و ناخودآگاه نزد فروید و تقسیم بندی روبنا و زیربنا نزد مارکس برای اشاره به کژدیسی مطرح شده اند.

با این کژدیسی در نزد دکارت آشنا هستیم: در فهم بشر ممکن است کژدیسی و خطا روی دهد و تمامی فلسفه ی ارسطویی این خطر را نادیده گرفته (و دکارت آنرا به یک شیطان احتمالی نسبت می دهد) پس باید دوباره با یک روش شناسی یقینی آغاز کنیم. دکارت و به طور کلی تفکر روشنگری، کژدیسی را ناشی از خطای روش شناختی در فرآیند شناخت می دانستند. اما کانت نشان می دهد که کژدیسی اساساً بخشی از خود مکانیزم فهم است. هیچ روش شناسی راستینی وجود ندارد که ما را از این کژدیسی نجات دهد.

اگر اینطور است پس مارکسیسم هم باید شک گرا و یا نمی دائم گرایاقتی بماند. در همین جاست که هگل به نقد کانت روی می آورد و مارکس هم از طریق اوست که از کانت جدا می شود برای کانت، عدم دستیابی به شی در ذات نوعی محدودیت برای شناخت است. اما آنچه برای کانت محدودیت است دقیقاً برای هگل آزادی است. از نظر هگل شناخت قرار نیست با ساخت یک نظام فلسفی خاص به توصیف جهان دست بزند بلکه فلسفه را به صورت تاریخ فلسفه باید در نظر گرفت، تاریخی از نظام های فلسفی که از دل تناقضات یکدیگر رشد می کنند و تکامل می یابند. بنابراین ابژه ی تفحص فیلسوف، جهان نیست بلکه تاریخ فلسفه است. به همین نحو، ابژه ی تفحص مارکسیسم جهان و هستی ناب نیست بلکه جامعه و تاریخ است. بنابراین مارکسیسم جهان بینی ندارد. این حرف شاید عجیب به نظر برسد اما درست است؛ معمولاً ماتریالیسم مادی و تاریخی را جهان بینی مارکسیستی قلمداد می کنند. اما این قطعاً ساده انگاری است. اکثر انتقاداتی هم که از مارکسیسم می شود ریشه در همین تصورات پوچ از مارکسیسم دارد. هرگز تلاش نشده تا فلسفه ی مارکسیستی و رویکردهای شگفت آور آن به درستی درک شود. اصولاً هر آنچه دیالکتیکی باشد عاری از جهان بینی و نظام توصیفی است. در دیالکتیک ما از تزی که داده شده شروع می کنیم بی آنکه بخواهیم ارزشی هستی شناختی برای ترقائل شویم.

هدف مارکسیسم این نیست که ایدئولوژی یعنی آگاهی کاذب را با حقیقت جایگزین کنیم. اگر پیش انگاره ها و منافع پیشینی بر شناخت انسان تاثیر گذارده و برای همیشه او را در کژدیسی باقی نگاه می دارند، مساله این می شود که چگونه از آگاهی کژدیسه شده به سوی همان پیش انگاره ها بازگردیم. یعنی در مورد مارکسیسم چگونه از ایدئولوژی به منافع طبقاتی و به افشای جامعه طبقاتی بپردازیم. این همان رویه ای است که به نوعی دیگر روان کاوی پی می گیرد. روان کاوی نیز در صدها است تا با تکرار روایت سرکوب در گفتمان روان کاوانه و انتقال تمایلات از بیمار به سوی روان کاو، بیمار به کنترل و مدیریت آگاهانه ای از این تمایلات دست یابد. مارکسیسم نیز با افشای تضاد طبقاتی، با مشخص نمودن نقش عوامل زیربنایی در کژدیسی به صورت عوامل روبنایی، تلاش می کند تا ایدئولوژی بورژوازی را با ایدئولوژی پرولتاریا جایگزین کند. ایدئولوژی بورژوازی، آگاهی کاذب طبقه ی مسلط است. پس مارکسیسم نمی تواند کژدیسی را از بین ببرد، بلکه به صورت مشخص ایدئولوژی را از کژدیسی های جامعه طبقاتی نجات می دهد. مارکسیسم از دایره ی ایدئولوژی قدیمی بیرون نمی گذارد اما این ناتوانی او نیست بلکه برعکس آزادی اوست. بنابراین مارکسیسم نقد ایدئولوژی را با نشان دادن تضاد های وضعیت موجود و کژدیسی های منافع طبقاتی به پیش می برد. اگرچه کژدیسی ها به طور کامل از بین نمی روند اما دارای بویایی دیالکتیکی هستند. ایدئولوژی پرولتاریا گرچه باز هم آگاهی کژدیسه شده است (چرا که او هم منافی دارد) اما آگاهی کاذب طبقه ی برتر نیست. پس نمی توان گفت که ایدئولوژی پرولتاریا نسبت به ایدئولوژی جامعه طبقاتی به واقعیت نزدیک تر است.

از آنچه گفتیم به آسانی می توانیم پی ببریم که دانش رهایی بخش، هیچ نیازی به گردآوری توصیفات حقیقی از چیزها ندارد. تکامل گرایی مارکسیسم نیز هیچ ارتباطی با اعتقاد به ماهیت تکاملی طبیعت یا تاریخ ندارد. در طی مقاله، تعریف ایدئولوژی به مثابه ی آگاهی کاذب طبقه ی برتر روشن گشت، تعریفی که بسیار هوشمندانه تر از آن است که برخلاف بسیاری بتوان آن را ساده انگارانه یا تقلیل گرایانه در نظر گرفت.

